

ملت عشق

الیف شافاك

ترجمہ: ارسلان فصیحی

به هیچ متمم و صفتی نیاز ندارد عشق.

خود به تنهایی دنیایی است عشق.

یا درست در میانش هستی، در آتشش

یا بیرونش هستی، در حسرتش...

سنگی را اگر به رودخانه‌ای بیندازی، چندان تأثیری ندارد. سطح آب اندکی می‌شکافد و کمی موج برمی‌دارد. صدای نامحسوسِ «تاپ» می‌آید، اما همین صدا هم در هیاهوی آب و موج‌هایش گم می‌شود. همین و بس.

اما اگر همان سنگ را به برکه‌ای بیندازی... تأثیرش بسیار ماندگارتر و عمیق‌تر است. همان سنگ، همان سنگ کوچک، آب‌های راکد را به تلاطم درمی‌آورد. در جایی که سنگ به سطح آب خورده ابتدا حلقه‌ای پدیدار می‌شود؛ حلقه جوانه می‌دهد، جوانه شکوفه می‌دهد، باز می‌شود و باز می‌شود، لایه به لایه. سنگی کوچک در چشم به هم زدنِ چه‌ها که نمی‌کند. در تمام سطح آب پخش می‌شود و در لحظه‌ای می‌بینی که همه‌جا را فرا گرفته. دایره‌ها دایره‌ها را می‌زایند تا زمانی که آخرین دایره به ساحل بخورد و محو شود.

رودخانه به بی‌نظمی و جوش و خروش آب عادت دارد. دنبال بهانه‌ای برای خروشدن می‌گردد، سریع زندگی می‌کند، زود به خروش می‌آید. سنگی را که انداخته‌ای به درونش می‌کشد؛ از آن خودش می‌کند، هضمش می‌کند و بعد هم به آسانی فراموشش می‌کند. هر چه باشد بی‌نظمی جزء طبیعتش است؛ حالا یک سنگ بیش‌تر یا یکی کم‌تر.

اما برکه برای موج برداشتنی چنین ناگهانی آماده نیست. یک سنگ کافی است برای زیر و رو کردنش، از عمق تکان دادنش. برکه پس از برخورد با سنگ دیگر مثل سابق نمی‌ماند، نمی‌تواند بماند.

زندگیِ *إلا روبینشتاین* (۱) هم از وقتی خودش را شناخته بود مثل برکه‌ای راکد بود. داشت به چهل سالگی پا می‌گذاشت. سال‌ها بود عادت‌ها، نیازها و

سلیقه‌هایش تغییر نکرده بود. روزها روی خطی مستقیم پیش می‌رفتند؛ یکنواخت و منظم و عادی. بخصوص در بیست سال اخیر همه زندگی‌اش را جزء به جزء با توجه به زندگی زناشویی‌اش تنظیم کرده بود. همه آرزوهایش، همه دوستان جدیدش، حتی کوچک‌ترین تصمیم‌هایش هم به این وابسته بود. یگانه قطب‌نمایی که سمت و سوی زندگی‌اش را تعیین می‌کرد خانه و خانواده‌اش بود.

شوهرش دیوید دندانپزشک مشهوری بود؛ مردی فوق‌العاده موفق در کارش، با درآمد بالا. پیوندشان چندان عمیق نبود. *إلا* متوجه این مسئله بود، اما اعتقاد داشت در زندگی مشترک (بخصوص در زندگی‌های مشترکی که مثل زندگی آن‌ها این قدر طولانی شده) اولویت‌ها چیزی‌های دیگری هستند. در زندگی مشترک چیزهایی مهم‌تر از عشق و علاقه هم هست: مثل مدارا با یکدیگر، مهربانی، تفاهم، احترام و... و صد البته از همه مهم‌تر، چیزی که لازمه همه زندگی‌های زناشویی است: بخشندگی! اگر ازتان برمی‌آید، که باید بریاید، وقتی شوهرتان اشتباهی کرد، که ممکن است بکند، باید هر جور شده، ببخشیدش!

عشق و علاقه اگر هم نباشد چه اهمیتی دارد؟ عشق خیلی وقت بود در فهرست اولویت‌های *إلا* جایی آن پایین‌ها مانده بود. عشق فقط مال فیلم‌ها بود، یا مالِ رمان‌های تخیلی. فقط آن جاها بود که دختر و پسر داستان می‌توانستند، با عشق افسانه‌ای برگرفته از قصه‌ها، همدیگر را تا حد مرگ دوست داشته باشند. اما زندگی، زندگی واقعی، نه فیلم بود نه رمان!

در فهرست اولویت‌های *إلا* بچه‌هایش بالایِ بالا قرار داشتند. دختر

خوشگلشان ژانت در دانشگاه درس می خواند. دوقلوهایشان (که یکیشان دختر بود، اورلی، و دیگری پسر، ایوی) درست در مرحله بلوغ بودند. یک سگ دوازده ساله رتریور هم داشتند: «سایه». وقتی به این خانه آمد هنوز توله ای کوچک بود. از همان روز رفیق و همراه همیشگیِ اِلا در پیاده روی هایش شد. هرچند سایه که دیگر پیر شده، چاق شده، چشم هایش کم سو و گوشش سنگین شده بود، داشت به آخر خط نزدیک می شد، اما دلِ اِلا مگر می گذاشت در این فکر باشد که روزی سگش می میرد. آخر، اِلا از آن آدم هایی بود که هیچ وقت نمی توانند پایان چیزی را قبول کنند، فرقی نمی کند آن چیز یک دوره باشد، عادتی قدیمی باشد، یا رابطه ای که خیلی وقت پیش تمام شده. اِلا نمی توانست مرگ آن چیز یا پدیده را بپذیرد. هیچ جوری نمی توانست با تمام شدن ها رو در رو شود، حتی اگر آن پایان، که وانمود می کرد نمی بیندش، می آمد و جلو دماغش سبز می شد.

خانواده روبینشتاین در آمریکا، در نورتمپتن، در خانه ای بزرگ و کرم رنگ به سبک ساختمان های دوره ویکتوریا زندگی می کرد. ساختمان با آن که به تعمیر احتیاج داشت و بایست دستی به سر و رویش می کشیدند، هنوز هم با عظمت بود: پنج اتاق خواب داشت، گاراژی با ظرفیت سه ماشین، کفپوش پارکت چوب گردو و درهایی به سبک فرانسوی؛ به علاوه، توی باغچه اش هم یک جکوزی فوق العاده بود. کل اعضای خانواده از فرق سر تا نوک پا بیمه بودند؛ بیمه عمر، بیمه اتومبیل، بیمه سرقت، بیمه آتش سوزی، بیمه درمانی؛ علاوه بر این ها، حساب های بازنشستگی داشتند، اندوخته ای برای تحصیل بچه ها در دانشگاه و حساب های مشترک بانکی... علاوه بر خانه ای

که در آن می نشستند دو آپارتمان لوکس هم داشتند: یکی در بوستون و دیگری در رودآیلند. الّا و دیوید برای به دست آوردن این ها خیلی زحمت کشیده بودند، عرق جبین ریخته بودند. تصور خانه ای بزرگ که در هر طبقه اش بچه ها شادمانه بدوند و بازی کنند و از فر اجاق گازش عطر شیرینی زنجفیلی و دارچینی پخش بشود، ممکن است به نظر بعضی ها نوعی کلیشه بیاید، اما در نظر آن ها ایده آل ترین زندگی بود. زندگی زنایشان را بر پایه این هدف مشترک بنا کرده بودند و با گذشت زمان، اگر نه به همه، به بیش تر خیالاتشان جامه عمل پوشانده بودند.

شوهر الّا پارسال در روز والتاین به او یک گردن بند الماس به شکل قلب هدیه داده بود. کنارش هم کارتی گذاشته بود با عکس بادکنک و خرس کوچولو:

الّای عزیز

زن آرام و خاموش و باگذشت و صبورم...

چون مرا همان طور که هستم پذیرفتی و همسرم شدی، مدیونت هستم.

شوهرت که تا ابد دوستت خواهد داشت،

دیوید

الّا به هیچ کس بخصوص به شوهرش نتوانسته بود حرف دلش را بزند و بگوید موقع خواندن این سطرها حالی بهش دست داده بوده انگار دارد

اعلامیه ترحیم خودش را می خواند. با خودش گفته بود: «لابد وقتی مردم همین حرف ها را پشت سر جنازه ام می زنند» و اگر صاف و صادق باشند، باید این حرف ها را هم اضافه کنند:

«تمام زندگی الای بی چاره خلاصه شده بود در راحتی شوهر و بچه هایش. نه علمش را داشت و نه تجربه اش را تا به تنهایی سرنوشتش را تغییر دهد. هیچ گاه نمی توانست خطر کند. همیشه محتاط بود. حتی برای عوض کردن مارک قهوه ای که می خورد بایست مدت های طولانی فکر می کرد. از بس خجالتی و سربزیر و ترسو بود؛ شاید بشود گفت آخر بی عرضگی بود.»

درست به همین دلایل آشکار بود که هیچ کس، حتی خودش هم نفهمید که چطور شد الای روینشتاین بعد از بیست سال آژگار زندگی زناشویی یک روز صبح از دادگاه تقاضای طلاق کرد و خودش را از «شر» تأهل آزاد کرد و تک و تنها به سفری رفت با پایانی نامعلوم...

اما حتماً دلیلی داشت: عشق!

الای به شکلی غیرمنتظره عاشق شد، عاشق مردی که اصلاً فکرش را هم نمی کرد و به هیچ وجه انتظارش را نداشت.

آن دو نه در یک شهر زندگی می کردند و نه حتی در یک قاره. حتی اگر هزاران کیلومتر فاصله میانشان را در نظر نگیریم، شخصیت هایشان هم خیلی با هم فرق می کرد؛ انگار یکی شب بود، دیگری روز. طرز زندگیشان هم زمین تا آسمان فرق داشت. بینشان پرتگاهی عمیق بود. این که دو نفر که در وضعیت عادی به سختی می توانستند یکدیگر را تحمل کنند، این طور در آتش عشق بسوزند پدیده ای غیرمنتظره بود. اما پیش آمد و چنان سریع پیش

آمد که إِلا حتی نفهمید چه بر سرش می آید تا بتواند از خودش محافظت کند. البته اگر آدم بتواند از خودش در برابر عشق محافظت کند! عشق یکباره از غیب مثل تکه سنگی در برکه راکد زندگی إِلا افتاد. و او را لرزاند، تکان داد و زندگی اش را زیر و زبر کرد.